

دکتر علی شریعتی

## فاطمه ، فاطمه است

فاطمه، چهارمین دختر پیامبر بزرگ اسلام بود و کوچکترین، هم دختر آخرین خانواده‌ای که پسری برایشان نمانده بود و هم در جامعه‌ای که ارزش هر پدری و هر خانواده‌ای به "پسر" بود. نظام قبیله‌ای عرب، از دوره "مادر سالاری" گذشته بود و در عصر جاهلیت نزدیک به "بعثت" عرب به دوره "پدر سالاری" رسیده بود و "خدایان" مذکر شده بودند و بت‌ها و فرشتگان ماده بودند (یعنی که دختران خدای بزرگ - الله-اند) و حکومت قبیله با "ریش سفید" (شیخ) و حاکمیت خانواده‌ها و خاندان‌ها با "پدر بزرگ" بود و اساساً "مذهب نزدشان" سنت پدرانشان بود و ملاک درستی عقیده و عامل ایمانشان ایمان و عقیده "آباء" شان و پیامبران بزرگی که در قرآن آمده‌اند همه بر این مذهب "آباء" اجدادی شوریده‌اند و قومشان همه برای حفظ این "سنت پدری" در برابر این "انقلاب علیه نیاکان پرستی" و "اساطیر اولین گرائی" ایستادند که آن یکنوع "ارتجاع سنتی تقلیدی و موروثی" بود بر پایه اصل "پدر پرستی" و این یک "بعثت انقلابی خودآگاهانه فکری" براساس "خداپرستی".

گذشته از این، زندگی قبیله‌ای بخصوص در صحرای خشن و

در زندگی سخت و روابط قبایلی خصمانه که بر اصل " دفاع و حمله" مبتنی بود واصلت " پیمان"، "پسر" را موقعیتی می بخشید که پایه نظامی و اجتماعی داشت و بر " فایده و احتیاج" استوار بود ولی طبق قانون کلی جامعه شناسی، که " سود" به " ارزش" بدل می شود، "پسر بودن" خود بخود ذات برتری یافت، و دارای " فظائل"، ارزشهای معنوی و شرافت اجاماعی و اخلاقی و انسانی شد و به همین دلیل و به همین نسبت، "دختر بودن" حقیر شد و "ضعف" در او به " ذلت" بدل گردید، و " ذلت" او را به " اسارت" کشاند و " اسارت" ارزشهای انسانی او را ضعیف کرد و آنگاه موجودی شد " مملوک" " مرد"، ننگ پدر، بازیچه هوس جنسی مرد، "بز" یا " بنده منزل" شوهر! و بالاخره موجودی که همیشه دل " مرد خوش غیرت" را می لرزاند که " ننگی بالا نیاورد" و برای خاطر جمعی و راحتی خیال پس چه بهتر که از همان کودکی زنده بگورش کند تا شرف خانوادگی پدر و برادر و اجداد همه مرد! لکه دار نشود، چه، به نقل حکیم فردوسی در شاهنامه:

زن و ازدها هردو در خاک به، جهان پاک از این هردو ناپاک به  
واین سخن گوئی ترجمه این سخن شاعر عرب است :

لکل اب بنت یرجی بقاء وها ، ثلاثه اصهار اذا ذکرالصهر  
فبیت یغطیها ، و بعل یصونها ، و قبر یواریهها ، و خیرهم القبر  
(هرپدری دختری داشته باشد که بخواهد ماندگار شود، هرگاه  
به یاد داماد می افتد، سه "داماد" دارد: یکی " خانه"ای که

پنهانش کند، دومی "شوهر"ی که نگهش دارد، سومی "قبر"ی که بپوشاندش، و بهترینشان قبر است!)  
و این اصطلاح، را که "گور" را داماد تعبیر کنند، گوئی در زبان همه "مردان خوش غیرت" متداول بوده است و هر پدر یا برادر اصیل و آبرومندی که به حمیت و حیثیت خانوادگی و آباء اجدادی خویش پابند بود، و "نام و ننگ" سرش می شده است، در آرزو و یا انتظار "مرگ" بوده تا از دختر یا خواهرش "خواستگاری کند" و یا به دست خود، عروس را با این داماد هولناک "دست بدست" دهد و "بهترین داماد" را برایش انتخاب کند چه، شاعر دیگری نیز با همین تعبیر، برای دخترش از "محبوبترین دامادها" یاد می کند که:

احب اصهارى الى، "القبر"!

و این همان "زن و ازدها هردو در خاک به" است، زیرا اصل رایج بوده است که: "دفن البنات من المکرمات".  
و این است که قرآن با لحن سرزنش آمیز و اثربخشی ازین "خوش غیرت" های وحشی یاد می کند که: "تا به یکیشان مژده دختر دادند، در حالیکه خشمش را فرو خورده، چهره اش سیاه شد".

(واذا بشر احدهم بالانثى، ضل وجهه مسودا وهو كظيم!)

نکته حساسی که خانم دکتر عائشه عبدالرحمن "بنت الشاطی" نویسنده اسلامی معاصر از قرآن دریافته است، این است که فاجعه اساسا "ریشه اقتصادی داشته و ترس از فقر آنرا در جامعه عرب جاهلی رواج داده است و این عقیده اصلی را که

امروز غالب جامعه شناسان معتقدند تایید می کند و آن این است که عقاید و احساسات و حساسیت های اخلاقی و روحی و بحث " ارزشها" ی معنوی در مساله " زن و مرد" و "دختر و پسر" از قبیل " ننگ و حمیت و غیرت و افتخار و فضیلت و شرافت پسر داشتن و سرشکستی و خواری دختر بودن" و اینکه دختران را از ترس بالا آوردن ننگی در آینده زنده بگور می کرده اند و یا به این علت که نکند در جنگها به اسارت دشمن بیفتند و کنیز بیگانه شود و یا - بقول قیس بن عاصم- " با آدم بی سرو پائی ازدواج کند"... همه پدیده های بعدی و ثانوی یا به اصطلاح " روبنائی" اند و معلول واقعیت های تبدیل شده و تغییر شکل یافته، و اصل همان عامل اقتصادی است، چنانکه پیش از این اشاره کردم که در نظام قبایلی - از آن رو که خشونت زندگی و تولید ( بخصوص در صحرای عربستان) و خصومت دائمی در روابط قبایلی به خشونت انسانی و نیروی بازو سخت نیازمند است - خود بخود، پسر عامل اقتصادی و دفاعی و اجتماعی ضروری یک خانواده یا قبیله می شود و پسران ده و دختران خور، و طبیعتاً، اختلاف جنسی ملاک اقتصادی طبقاتی می شود و مرد طبقه حاکم و مالک را می سازد و زن طبقه محکوم و مملوک را، و رابطه زن و مرد بصورت رابطه ارباب و رعیت در می آید و این دو پایگاه اقتصادی برای هریک از این دو " جنس" دو نوع " ارزش" های انسانی و معنوی مختلف را می سازد، همچنانکه مالکیت اقتصادی در خانواده های ۷ پس از مدتی، شرافت های

خونی وارثی و ارزشهای اخلاقی و ذاتی و فضائل و کرامات اشرافی ببار می‌آورد و برعکس، فقر همه اینها را به بادمی دهد این است که دختر آوردن و دختر دار شدن ننگ می‌شود و عار و عامل بی‌آبرویی و احتمال آبروریزی خانواده و احتمال ازدواج او با کسی که هم‌شان این تبار و نژاد نیست که به‌منظر من، این ترس - که یک پدیده اخلاقی است - خود، زاده یک عامل اقتصادی و صریحی است و آن حفظ مالکیت و ادامه تمرکز ثروت در نسل بعدی خانواده است و از این رو است که در نظام‌های پدرسالاری، پدر که می‌میرد، تنها پسر بزرگ وارث بود و وارث همه چیز و حتی زنان پدرش و از جمله مادر خودش. و به همین علت بود که دختران را از ارث محروم می‌کردند تا ثروت پدر پس از او تقسیم نشود و همراه دختر - های خانواده در خانواده‌های دیگر پخش و پلا نگردد و همین است که هنوز در خانواده‌های قدیم اشرافی ما رسم است و اصرار و تعصب که ازدواج‌ها در داخل خاندان انجام شود و عقد دختر عمو و پسر عمو را در "آسمان" ببندند، تا دختر عمو ارثیه‌اش را از این خاندان برنگیرد و با بیگانه‌ای که باید عقدش را در "محضر" بست، بیرون نبرد.

این است که مورخان قدیم و محققان جدید تاریخ ادیان برای "زنده به گور کردن دختران" در جاهلیت توجیه‌های گوناگون دارند، از قبیل ترس از ننگ و تعصب‌های ناموسی و ترس از ازدواج با ناجور و یا بگفته‌های برخی از مستشرقان و مورخان ادیان، دنباله سنتی که در مذاهب بدوی دختران برای خدایان

قربانی میکردند اما قرآن راست و روشن میگوید: "ترس از تهیدستی بوده است" یعنی عامل اقتصادی است و بقیه حرفها همه حرف است و به نظر من این تعبیر و تصریح نه تنها فقط برای بیان علمی علت این جنایت است بلکه تکیه قرآن و صراحت بیانش برای تحقیر و سرزنش و رسوا کردن کسانی است که در زنده بگور کردن دخترانشان مسائل اخلاقی و شرافتی و ناموسی را پیش می کشیدند، و این قساوت ددمنشانه را که زاده دنائت و پستی و ترس از فقر و عشق به مال بود و حاکی از جبن وضعف، با پرده های فریبنده ای می پوشاندند و با کلمات آبرومندانه شرافت و حمیت و ناموس و عفت و غیرت توجیه می کردند.

"ولاتقتلوا اولادکم من املاق" نحن نرزقکم وایاهم". " ولا تقتلوا اولادکم خشیه املاق" نحن نرزقهم و ایاکم، ان قتلهم کان خصا" کبیرا".

اما درعین حال، همچنانکه گفتیم، من فکر می کنم اینکه قرآن تکرار می کند که " ما شما را وهم بچه ها را روزی می دهیم" پس آنها " املاق" (احتیاج و تهیدستی) نکشید، می خواهد اولاً علت بعید این فاجعه را بیان کند و مردم را بدان آگاه سازد و ثانیاً توجیهاات اخلاقی و اسنانی دروغینی را که برای آن می کنند نفی کند و صاف و پوست کنده بگوید که این یک عمل اخلاقی و شرفی نیست بلکه صددرصد اقتصادی است و ناشی از حرص و مالدوستی و ضعف و ترس. و گرنه احساس عمومی به این واقعیت آگاهی نداشته و جز در برخی موارد و

تنها در میان طبقه محروم، همه جا آنرا جلوه‌ای از وجدان عمومی و روح مردانگی و حمیت و شرف خانوادگی تلقی می‌کردند، چه، وجدان جامعه قبایلی عرب همه ارزشهای انسانی را به پسر اختصاص میداد و دختر را فاقد هرگونه فضیلت و اصالت بشری می‌شمرد، پسر نه تنها عامل کسب ثروت و دستیار پدر و حامی خانواده و در جنگهای قبایلی افتخار آفرین پدر و خاندان و قبیله بود، وارث همه مفاخر اجدادی و حامل ارزشهای نژادی و ادامه موجودیت اجتماعی و معنوی خانواده و صاحب نام نگاهدارنده کانون و روشن دارنده چراغ پس از مرگ پدر بود، چه دختر "عائله" است و "اثاثه جاندار" خانه پدر و بعد هم که ازدواج کرد، شخصیتش در خانواده بیگانه حل می‌شود و می‌شود اثاث خانه دیگری که حتی نام خانواده اش را نگاه نمی‌تواند داشت و فرزندانش متعلق به بیگانه و صاحب نام، نژاد و عنوان بیگانه. این است که پسر همه قدرت مادی و سرمایه اقتصادی و دستیار اجتماعی و هم‌رزم نظامی پدر است و هم زینت حیات و حیثیت و شهرت و ارج و اعتبار معنوی وی و پشتوانه اصالت خانواده و تضمین کننده بقا و اقتدار آینده آن و دختر هیچ! "عورتینه" ای است کل برخانواده (عائله) که هم چندان ضعیف است که همیشه باید مورد حمایت قرار گیرد و هنگام حمله، همچون لنگه کفشی که با نخ به پای مرغ می‌بندند، جنگجو را از پرواز سبکبال و یوش سبکبال برفراز خیمه‌ها و قلعه‌های دشمن مانع می‌شود و هنگام دفاع، همیشه در خاطر آن است

که به اسارت دشمن رود و لحظه ای غفلت یا ضعف برای همیشه داغ ننگی را بر پیشانی جوانمردان قبیله بنهد و در صلح هم همیشه باید دل غیرتمندان خانواده براو بلرزد که باعث خجالتی نشود و پس از این همه رنج و زحمت و خرج و دلهره ، آخرش هم طعمه دیگران است و مزرعه ای که بیگانه در آن می کارد و می درود!

....این است که بهترین راه حل طبیعتاً " جز این نیست که تا در دامن مادر آمد به دست مرگش بسپارند و در کودکی ، عرووش کنند و "گور" سرد را به دامادی خود بخوانند!

مردی که پسر ندارد" ابتر" است ، بی دم و دنباله است و عقیم "کوثر" پری است و بسیاری و فراوانی خیر و برکت ، و فراوانی ذریه و اولاد است که خداوند در مقابل کفار که پیغمبر محبوبش را ابتر نامیدند بشارت داشتن ذریه بسیار به آن حضرت داد.

در چنین محیطی و زمانی است که تقدیر که در پس پرده غیب دست اندرکار بر هم زدن همه چیز است و پنهانی برآن است تا در این مرداب آرام و متعفن زندگی و زمان انقلابی ریشه بر انداز و آفریننده برپا کند و طوفانی برانگیزاند ، ناگهان نقشه شگفت ، شیرین اما دشواری را طرح می کند ، و برای این کار دو چهره شایسته را برمی گزیند: پدري را ودختري را.

بار سنگین آنرا باید محمد(ص) بکشد(پدر) ، و خلق ارزشهای نوین انقلابی را باید فاطمه (ع) در خویش بنماید(دختر).

چگونه؟



اکنون قریش که بزرگترین قبیله عرب است و سرشار افتخارات دینی و دنیائی و چهره اشرافیت قوم، همه مفاخر خویش را به دو خانواده بنی امیه و بنی هاشم سپرده است. بنی امیه ثروتمندترین ولی بنی هاشم آبرومندتر، چه پرده‌داری کعبه در این خانواده است و عبدالمطلب، شیخ قریش از اینها است. اکنون عبدالمطلب مرده است و ابوطالب، بزرگ بنی هاشم نفوذ و قدرت پدر را ندارد، در تجارت نیز ورشکسته و از فقر فرزندان را میان خویشاوندانش تقسیم کرده است. رقابت شدیدی میان این دو خانواده جان گرفته و بنی امیه می‌کوشد تا وارث تمام مناصب و مفاخر قریش گردد و بنی هاشم را از نظر معنوی نیز بشکند. تنها خانواده‌ای که در بنی هاشم اعتبار و حیثیتی تازه یافته خانواده محمد است، نواده عبدالمطلب که ازدواج با خدیجه، زن نامور و با شخصیت و ثروتمند مکه، برایش موقعیت اجتماعی استواری پدید آورده است. استحکام شخصیت و امانت و اعتباری که خود محمد نیز در میان مردم و بخصوص در جمع بنی هاشم و رجال قریش نشان داده است، همه را متوجه کرده که وی آینه مفاخر عبد مناف و نگاهبان اشرافیت بنی هاشم و بخصوص احیا کننده حیثیت عبدالمطلب خواهد شد، چه حمزه جوانی است پهلوان ماب، ابولهب مردی بی اعتبار، عباس پولداری بی شخصیت و ابوطالب با شخصیتی بی پول و این تنها محمد است که با جوانی، هم خود و هم همسرش شخصیتی نافذ دارند و هم ثروتی قابل، و شجره بنی هاشم باید از این خانه

شاخ و برگ بر افشاند و برمکه سایه افکند.

همه در انتظار تا از این خانه "پسرانی برومند" بیرون آیند  
و به خاندان عبدالمطلب و خانواده محمد قدرت و اعتبار و  
استحکام بخشند.

فرزند نخستین دختر بود! زینب

اما خانواده در انتظار پسر است.

دومی دختر بود: رقیه.

انتظار شدت یافت و نیاز شدیدتر.

سومی: ام کلثوم

دوپسر، قاسم و عبدالله آمدند، مزده بزرگی بود، اماندرخشیده

افول کردند. و اکنون در این خانه سه فرزند است و هرسه دختر.

مادر پیر شده است و سنش از شصت می گذرد و پدر، گرچه

دخترانش را عزیز می دارد اما با احساسات قومش و نیاز و

انتظار خویشاوندانش شریک است.

آیا خدیجه که به پایان عمر نزدیک شده است فرزندی خواهد

آورد؟ امید، سخت ضعیف شده است.

آری، شور و امید در این خانه جان گرفت و التهاب به آخرین

نقطه اوج رسید، این آخرین شانس خانواده عبدالمطلب است و

آخرین امید. اما... باز هم دختر!

نامش را فاطمه گذاشتند.

شور و شوق از خانواده بنی هاشم به بنی امیه منتقل شد...

دشمن کامی. زمزمه ها و دشنام ها و فریادها که: "محمد ابتر

شده". مردی که آخرین حلقه زنجیر خاندان خویش است،

خانواده‌ای "چهار دختر" و همین!

و شگفتا! تقدیر چه بازی زیبا و قشنگی را آغاز کرده است.  
زندگی می‌گذرد و محمد (ص) در طوفانی که رسالتش را بر  
انگیخته غرق می‌شود و پیامبر می‌شود و فاتح مکه و قریش  
همه اسیران آزاده شده‌اش (طلاق) و قبائل همه به زیر فرمانش  
و سایه‌اش بر سراسر شبه جزیره می‌گسترند و شمشیرش  
چهره امپراطوری‌های عالم را می‌خراشد و آوازه‌اش در زمین  
و آسمان می‌پیچد و در یک دست قدرت و در دستی دیگر  
نبوت و سرشار از افتخاراتی که در خیال بنی‌امیه و بنی‌هاشم  
در دماغ عرب و عجم نمی‌گنجد. و اکنون محمد (ص) پیامبر  
است، در مدینه، در اوج شکوه و اقتدار و عظمتی که انسان  
می‌تواند تصور کند. درختی که نه از عبد مناف و هاشم و  
عبدالمطلب، که از نورئیده است، بر زیر کوه، در حرا، و  
سراسر صحرا را، چه می‌گوییم؟ افق تا افق زمینی را... و چه  
می‌گوییم؟ درازنای زمان را، همه آینده را تا انتهای تاریخ  
فرا می‌گیرد، فرا خواهد گرفت.

و این مرد چهار دختر دارد.

امانه، سه تنشان پیش از خود وی مردند.

و اکنون تنها یک فرزند بیش ندارد، یک دختر، کوچکترینش.

فاطمه

وارث همه مفاخر خاندانش، وارث اشرافیت نوینی که نه از خاک

و خون و پول که پدیده وحی است، آفریده ایمان و جهاد و

انقلاب و اندیشه و انسانیت و... بافت زیبایی از همه ارزشهای

متعالی روح. محمد، نه به عبدالمطلب و عبد مناف، قریش و عرب، که به تاریخ بشریت پیوند خورده و وارث ابراهیم است و نوح و موسی و عیسی و فاطمه تنهاوارث او. انا اعطیناک الکوثر، فصل لربک و انحر. ان شانک هو الابر. به تو "کوثر" عطا کردیم ای محمد (ص). پس برای پروردگارت نماز بگزار و شتر قربانی کن.

همانا، دشمن کینه توز تو همو "ابر" است!

او باده پسر، ابر است، عقیم و بی دم و دنباله است، به تو کوثر را دادیم، فاطمه را. این چنین است که "انقلاب" در عمق وجدان زمان پدید می آید!

اکنون، یک "دختر"، ملاک ارزشهای پدر می شود، وارث همه مفاخر خانواده می گردد و ادامه سلسله تیره و تباری بزرگ، سلسله ای که از آدم آغاز می شود و بر همه راهبران آزادی و بیداری تاریخ انسان گذر می کند و به ابراهیم بزرگ می رسد و موسی و عیسی را به خود می پیوندد و به محمد می رسد و آخرین حلقه این "زنجیر عدل الهی" "زنجیر راستین حقیقت" فاطمه است.

آخرین دختر خانواده ای که در انتظار پسر بود.

و محمد می داند که دست تقدیر با او چه می کند.

و فاطمه نیز می داند که کیست!

آری در این مکتب، این چنین انقلاب می کنند.

در این مذهب، این چنین زن را آزاد می کنند.

و مگر نه این مذهب، مذهب ابراهیم است و اینان وارثان اویند؟

هیچ جسدی را حق ندارند که در مسجد دفن کنند. و بزرگترین مسجد زمین مسجدالحرام است، کعبه. این خانه‌ای که حرم خداست و حریم خداست، قبله همه سجده‌ها، خانه‌ای که به فرمان او و بدست ابراهیم بزرگ برپا شده است و خانه‌ای که پیامبر بزرگ اسلام افتخارش و "رسالتش" آزاد کردن این "خانه آزاد" است و طواف برگرد آن و سجده به سوی آن.

همه پیامبران بزرگ تاریخ خادم این خانه‌اند، اما هیچ پیامبری حق ندارد در اینجا دفن شود. ابراهیم آنرا بنا کرد و مدفنش آنجانیست و محمد(ص) آنرا آزاد کرد و مدفنش آنجانیست. در طول تاریخ بشریت، تنها و تنها یک تن از چنین شرفی برخوردار است، خدای اسلام از نوع انسان یکی را برگزید تا در خانه خاص خویش، در کعبه دفن شود. کی؟ یکزن، یک کنیز، هاجر.

خدا به ابراهیم فرمان می‌دهد که بزرگترین پرستشگاه انسان را - خانه مرا - کنار خانه این زن بنا کن. و بشریت، همیشه باید برگرد خانه هاجر طواف کند.

خدای ابراهیم، سرباز گمنامش را از میان این امت بزرگ، یک زن انتخاب می‌کند، یک مادر آن هم یک کنیز. یعنی موجودی که در نظام‌های بشری از هر فخری عاری بوده است. آری، در این مکتب این چنین انقلاب می‌کنند. در این مذهب این چنین زن را آزاد می‌سازند. این تجلیل از مقام زن است.

و اکنون باز خدای ابراهیم فاطمه را انتخاب کرده است.

با فاطمه، "دختر"، به عنوان وارث مفاخر خاندان خویش، و صاحب ارزشهای نیاکان و ادامه شجره تبار و اعتبار پدر، جانشین "پسر" می شود. در جامعه ای که ننگ دختر بودن را تنها زنده به گور کردنش پاک می کرد و بهترین دامادی که هر پدری آرزو می کرد نامش "قبر" بود. و محمد می دانست که دست تقدیر با او چه کرده است. و فاطمه نیز می دانست که کیست. این است که تاریخ از رفتار محمد با دختر کوچکش فاطمه در شگفت است و از نوع سخن گفتنش با او و ستایش های غیر عادی اش از او.

خانه فاطمه و خانه محمد کنار هم است. فاطمه تنها کسی است که با همسرش علی در مسجد پیامبر، با او هم خانه اند، این دو خانه را یک خلوت دو متری از هم جدا میکند و دو پنجره روبروی هم، خانه محمد و فاطمه را به هم باز می کند. هر صبح پدر دریچه را می گشاید و به دختر کوچکش سلام میدهد هرگاه به سفر می رود، در خانه فاطمه را می زند و از او خداحافظی می کند، فاطمه آخرین کسی است که از او وداع می کند، و هرگاه از سفر باز می گردد، فاطمه اولین کسی است که به سراغش می رود، در خانه فاطمه را می زند و حال او را می پرسد.

در برخی متون تاریخی تصریح دارد که: "پیغمبر چهره و دو دست فاطمه را بوسه می داد".

اینگونه رفتار بیشتر از تحبیب و نوازش دختری از جانب پدر

مهربانش معنی دارد. "پدری دست دختر را می بوسد"، "آنهم دختر کوچکش را". چنین رفتاری در چنان محیطی یک ضربه انقلابی بر خانواده ها و روابط غیر انسانی محیط بوده است. "پیغمبر اسلام دست فاطمه را می بوسد". چنین رفتاری را به عظمت شگفت فاطمه می گشاید و بالاخره چنین رفتاری از جانب پیغمبر به همه انسانها و انسانهای همیشه می آموزد که از عادات و اوهام تاریخی و سنتی نجات یابند، به مرد می آموزد که از عادات و اوهام تاریخی و سنتی نجات یابند، به مرد می آموزد که از تحت جبروت و جباریت خشن و فرعونیش در برابر زن فرود آید و به زن اشاره می کند که از پستی و حقارت قدیم و جدیدش که تنها ملعبه زندگی باشد، به قله بلند شکوه و حشمت انسانی فراز آید!

این است که پیغمبر، نه تنها به نشانه محبت پدری، بلکه همچون یک "وظیفه"، یک "ماموریت خطیر" از فاطمه تجلیل می کند و این چنین نیز او سخن می گوید:

- بهترین زنان جهان چهارتن اند: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه (ع).

- الله از خشنودیت خشنود می شود و از خشم به خشم می آید.

- خشنودی فاطمه خشنودی من است، خشم او خشم من، هر که دخترم فاطمه را دوست بدارد مرا دوست دارد و هر که فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و هر که فاطمه را خشمگین کند مرا خشمگین کرده است.

- فاطمه پاره ای از تن من است ، هرکه او را بیازارد مرا آزرده است و هرکه مرا بیازارد خدا را آزرده است ...

این همه تکرارها چرا؟ چرا پیغمبر اصرار دارد که این همه از دختر کوچکش ستایش کند؟ چرا اصرار دارد که در برابر مردم او را بستاید و همه را از محبت استثنائی اش به وی آگاه سازد؟

و بالاخره چرا اینهمه بر " خشم " و " خشنودی " فاطمه تکیه می کند و این کلمه " آزدن " را چرا درباره او اینهمه تکرار می کند؟ پاسخ باین " چرا "ها، گرچه بسیار حساس و خطیر است ، روشن است ، تاریخ همه را پاسخ گفته است و آینده ، عمر کوتاه چند ماهه فاطمه پس از مرگ پدر ، راز این دلهره پدر را آشکار ساخته است.

## مام پدرش

تاریخ نه تنها همیشه از بزرگان سخن می گوید بلکه همیشه متوجه " بزرگ ها " هم هست ، از " کودکان " همیشه فراموش می کند.

فاطمه کوچکترین طفل خانه بود ، طفولیتش در طوفان گذشت ، میلاد وی مورد اختلاف است ، طبری و ابن اسحق و سیره ابن هشام سال پنجم پیش از بعثت رانقل کرده اند و مروج الذهب مسعودی برعکس ، سال پنجم پس از بعثت را و یعقوبی میانه را گرفته اما نه دقیق ، می گوید: "پس از نزول وحی ". اختلاف روایات موجب شده است که اهل سنت پنجم پیش از بعثت و شیعه پنجم بعد از بعثت را برای خود انتخاب کنند.

این مباحث را به محققان وا می گذارم تا میلاد حقیقی فاطمه را



روشن کنند، ما به خود فاطمه کار داریم و حقیقت فاطمه، چه پیش از بعثت متولد شده باشد و چه بعد از آن.

آنچه مسلم است این است که فاطمه در همان مکه تنها مانده، دو برادرش در کودکی مرده بودند و زینب، بزرگترین خواهرش، که مادر کوچک او محسوب می شد به خانه ابی العاص رفت و فاطمه غیبت او را به تلخی چشید، سپس نوبت به رقیه و ام کلثوم رسید که با پسران ابو لهب ازدواج کردند و فاطمه تنها ماند و این در صورتیست که میلاد پیش از بعثت را بپذیریم و در صورت دوم اساساً تا چشم گشود در خانه تنه‌ای بود.

بهرحال آغاز عمر او با آغاز رسالت خطیر و شدت مبارزات و سختی‌ها و شکنجه‌هایی که سایه اش بر خانه پیغمبر افتاده بود هماهنگ بود. پدر رنج رسالت بیداری خلق را بر دوش می کشید و دشمنی دشمنان خلق را، و مادر تیمار شوی محبوب خویش را داشت و فاطمه با نخستین تجربه‌های کودکی اش از این دنیا و زندگی طعم رنج و اندون و خشونت زندگی را می شناخت. چون بسیار کوچک بود می توانست آزادانه بیرون آید و از این امکان برای همراهی با پدرش استفاده می کرد و می دانست که پدرش زندگی بی ندارد که دست طفلش را بگیرد و او را در کوچه‌ها و بازارهای شهر به نرمی و آرامی گردش دهد، بلکه همیشه تنها می رود و در موج دشمنی و کینه شهر شنا می کند و خطر از همه سو در پیرامونش می چرخد و دخترک که از سرنوشت و سرگذشت پدر آگاه بود او را رها نمی کرد.

بارها می دید که پدر، همچون پدری مهربان در انبوه مردم بازار می ایستد و آنانرا به نرمی می خواند و آنان او را به سختی می رانند و جز به استهزاء و دشنام او را پاسخی نمی گوید و او باز تنها وبی کس، اما همچنان آرام و صبور، آهنگ جمعی دیگر می کند و سخن خویش را از سر می گیرد و در پایان، خسته و بی ثمر، اما هم چون پدران دیگر کودکان گویی از کاری که پیشه دارند به خانه باز می گردد تا اندکی بیاساید و سپس بر سکار خویش باز گردد.

تاریخ یاد می کند که روزی که وی را در مسجد الحرام به دشنام و کتک گرفتند، فاطمه خردسال با فاصله کمی تنها ایستاده بود و می نگریست و سپس همراه پدر به خانه بازگشت. و نیز روزی که در مسجد الحرام به سجده رفته بود و دشمن شکمبه گوسفندی را بر سرش انداخت، ناگهان فاطمه کوچک، خود را به پدر رسانید و آنرا برداشت و سپس با دستهای کوچک و مهربانش سر و روی پدر را پاک کرد و او را نوازش نمود و به خانه باز آورد.

مردم، که همیشه این دختر لاغر اندام و ضعیف را در کنار پدر قهرمان و تنایش می دیدند که چگونه طفل، پدر را پرستاری می کند و می نوازد و در سختیها با وجودش، سخنش و رفتار و معصومانه مهربانش او را تسلی می بخشد، باولقب دادند: ام ابیها (مادر پدرش).

سالهای سیاه و سختی و گرسنگی، در دره ابوطالب آغاز شد خانواده هاشم و عبدالمطلب (جز ابولهب که بادشمن ساخته

بود) دسته جمعی ' زن و مرد و کودک ' در این دره خشک و سوزان زندانی شدند. قرارداد' بدست ابوجهل و بنام همه اشراف قریش نوشته شد و در کعبه آویخته شد:

هیچکس نباید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب تماس داشته باشد ' همه رابطه ها با آنان بریده است ' از آنها چیزی نخرید' به آنها چیزی نفروشید ' با آنها ازدواج نکنید...

اینها باید در این زندان سنگ چندان محبوس بمانند تا تنهائی فقر ' گرسنگی ' و سختی زندگی یا به بتان تسلیمشان کند و یا به مرگ . اینان همه باید این شکنجه را بکشند ' هم آنان که " دین دارند" و هم آنان که به مذهب جدید نگرویده اند اما "آزاده اند" وعلیرغم اختلاف فکری شان با محمد' در برابر یگانه جبهه دشمنان مشترکشان' از او دفاع می کنند و اگر اسلام را نمی شناسند' و ناچار بدان ایمان ندارند' محمد را می شناسند و به پاکی و بی نظری و ایمان او به آنچه می گوید و به حقیقت پرستی و اخلاص و آرزوهائی که برای نجات مردم دارد ایمان دارند. اینان بسیار ارجمندترند از روشنفکران زبون ترسو و محافظه کاری که 'همچون علی بن امیه ' با ارتجاع مخالف بودند و ایدئولوژی مترقی و انقلابی نوین را دریافته بودند و بیهودگی اوهام قریش و پلیدی نظام اجتماعی اشرافی و نژادی و طبقاتی عرب را با روشن بینی اسلامی تحلیل می کردند و در عین حال ' برای آنکه از ثروت پدری و شرافت خانوادگی و موقعیت اجتماعی و سلامت بدنی و امنیت زندگی شان محروم نشوند و دردسری برایشان پیش

نیاید، در کنار ابوجهل و ابولهب مانده بودند و شکنجه همفکران رشیدشان بلال و عمار و یاسر و سمیه ... را تماشا می کردند و لبی به اعتراض نمی گشودند و در این سالهای دشوار، یاران و مجاهدان راه عقیده شان را در حصار تنها گذاشته بودند و خود در شهر و بازار و خانه و خانواده سرگرم زندگی بودند و حتی باسرا کفر و جنایت هماهنگی می کردند و گاه همدستی! اینان سنتی بجا گذاشتند و راهی باز کردند، بعدها پیوان مسلک و مذهبشان از پیروان حقیقی شخص پیغمبر و شیعیان راستین علی و ابوذر و عمار و فاطمه و حسین و زینب و همه مهاجرین و انصار در اسلام بیشتر شدند! اینها نخستین مسلمانانی بودند که حتی پس از آنکه پیغمبر دوران "تقیه" را پایان یافته اعلام کرد، به این "اصل مفید" وفادار ماندند و تا مرگ از آن دست بر نداشتند.

این انسان هم چه شگفت موجودی است:

وقتی آتش ایمانی نوین در روح ها مشتعل می شود و نهضتی خطیر در جامعه آغاز می شود و پای آزمایش و انتخاب می رسد و هرکسی ناچار می شود تا خود را امتحان کند و تکلیفش را با خودش قاطعانه معین سازد و باخود صریح و بی ریا شود، آنگاه شگفتی های ویژه آدمی، عظمت ها و حقارت ها، قدرت ها و ذلت های نهفته در درون او، آشکار میشود.

اکنون، در این حصار هولناک که صبر و سکوت بر سه سال گرسنگی و تنهائی و سختی و پریشانه سایه سنگینی افکنده

است کسانی هستند که مسلمان نیستند و در این انقلاب بزرگ خدائی انسانی سهیم شده اند و در حساس ترین لحظات تاریخ اسلام با کسانی چون محمد و علی و اصحاب مهاجر هم سف و همدرد. و در شهر نوش و راحت و شادی، که ابر سیاه جاهلیت و ارتجاع و بیدردی و بیشرمی بر سرش خیمه زده است، چهره هائی بچشم می خورند که مسلمان اند با " دامن های آلوده " و " دستهای پلید " در مرتع امن و راحت خویش آسوده می چرخد و تماشاگر و یا بازگر فاجعه اند؛ گرچه در " بطن هفتمشان " دین دارند و دینداران را دوست دارند و " واقعا روشن اند ". در این حصار، خانواده های بنی هاشم و بنی عبدالمطلب، سه سال از شهر و زندگی و مردم و آزادی و حتی نان بریده اند. گاه نیمه شبی، پنهانی مگر مردی بتواند از دره بیرون آید و دور از چشم قریش و جاسوسانش خوراکی برای گرسنگان و منتظران زندان بدست آرد و یا احتمالا آزاده ای، خویشاوند یا دوستی، از سر مهربانی، پنهان به آنان نانی برساند. گرسنگی گاه به جائی می رسد که قیافه " مرگ سیاه " را به خود می گرفت، اما اینان که خود را برای " مرگ سرخ " آماده کرده بودند بر آن صبور بودند.

سعد بن ابی رقاص - که خود در اینجا حصارى بوده است - نقل می کند که چنان گرسنگی بیتابم کرده بود که شبی، در تاریکی چیز تر و ملایمی را در راه لگد کردم، بی اختیار آنرا به دهانم فرو بردم و بلعیدم، و هنوز هم که دو سال از آن روزگار گذشته است نمی دانم چی بود؟!

در چنین شرائطی، می توان دریافت که بر خانواده شخص پیغمبر چه می گذشته است، ولو تاریخ هم چیزی نقل نکند. همه این خانواده ها، تنها بخاطر این خانواده است که سختی می کشند و گرسنگی و تنهائی و فقر. پیغمبر شخصا "مسئولیت همه را بدست دارد. هر کودکی که از گرسنگی فریاد می زند، هر بیماری که از بی دوائی و بی غذائی می نالد، هر سالخورده زنی یا مردی که از این همه سختی و فشار بستوه آمده است و هرچهره ای که سه سال گرسنگی و شکنجه روحی و زندگی در این دره سخت و سنگ را در خود فرو خورده و برق نگاه و رنگ خون از آن برده است و با اینهمه می کوشد تا در برابر محمد همه را انکار کند و در وفاداری و عشق، فتوت نشان دهد، همه، همه این جلوه ها و نمودهای روح و ایمان و زندگی آدمی بر قلب حساس و رقیق وی اثر می گذارد.

بی شک، هرگاه طعامی از تاریکی می رسد، و آن را به دست پیغمبر می دهند تا براین قوم پخش کند، سهم زن و دختر خودش از همه ناچیزتر است، بی شک تا برجان آنان بیمناک نشود، آنها را جیره ای نخواهد بود.

خانواده محمد، در این حصار، خدیجه است و دختر کوچکش فاطمه و خواهرش، ام کلثوم که با خواهر دیگرش، رقیه، عروس ابولهب بودند و پس از بعثت، برای آزار و تحقیر پیغمبر دستور داد تا پسرانش هر دو را طلاق دهند. اما عثمان که جوانی اشرافی و زیبا و ثروتمند بود، رقیه را به همسری

گرفت و از نظر اجتماعی، رفتار پلید ابولهب را پاسخ گفت و رقیه همراه عثمان به حبشه هجرت کرد و ام‌کلثوم که زندگی اش بهم ریخته بود و سعادتش را فدای ایمانش کرده بود، اکنون حصار و گرسنگی و وفادار ماندن به پدر بزرگوار و قهرمانش را در راه عقیده و آزادی بر آسودگی در منجلاب خوشبختی و بیدردی و برخورداری در خانواده ابولهب و درکنار عتیبه، شوی بد اندیش مرتجعش ترجیح داده است.

روزها در این حصار به سختی می‌گذرد و شبها خیمه سیاهش را بر سر ساکنان این کوه گسسته از زندگی می‌زند و هفته‌ها و ماهها و سالها به سختی و کندی بر تن و روح خسته اما نیرومند همدردان خویشاوند پیغمبر گام می‌نهند و می‌گذرند. خانواده پیغمبر در میان این جمع شرائطی خاص دارند. رئیس خانواده بار سنگین سرنوشت تلخ همه را بردوش می‌کشد: دخترش ام‌کلثوم، سامانش بهم ریخته و از خانه شوی به خانه پدر باز آمده است و دختر دیگرش فاطمه، دختری است خردسال، دو سه سال یا دوازده و سیزده سال و در عین حال با مزاجی ضعیف و روحی حساس و سخت عاطفی و همسرش خدیجه سخت فرتوت، در حدود هفتاد سال که سختی‌های ده سال رسالت همسرش و سه سال حصار و گرسنگی و شکنجه مداوم همسر و دخترانش و مرگ دو پسرش، هر چند شکیبائی را از او نگرفته اما توانائی را از تنش باز ستانده و مرگ را هر لحظه پیش رویش می‌آورد.

و در این حال، گاه در خانه محمد گرسنگی چنان بیداد می‌کرد

که خدیجه سالخورده بیمار - که زندگی را همه در ثروت و نعمت گذرانده بود و اکنون همه را در راه محمد داده است - پاره چرمی را در آب خیس می کرد تا دندانگیر شود. فاطمه خردسال حساس ، نگران مادر بود، و مادر نگران فاطمه آخرین فرزندش ، دختر خردسال ضعیفش که عشق او به پدر و مادرش زبانزد همه بود.

روزی از روزهای آخر سالهای حصار، خدیجه که مرگ خویش را احساس کرده بود، در بستر افتاده بود و فاطمه وام کلثوم کنارش نشسته بودند و پدر، برای تقسیم جیره بیرون رفته بود.

خدیجه سالخوردگی و ضعف و اثر سختی ها را در تن بیمارش حس کرد و با آهنگی حسرت آلود گفت : کاش اجل لحظه ای مهلتم دهد تا این روهای تیره بگذرد و امیدوار و شاد بمیرم. ام کلثوم گریان گفت : چیزی نیست مادر، نگران نباش. -آری بخدا، برای من چیزی نست ، و من برخود نگران نیستم. دخترم ، هیچ زنی از قریش نعمتی را که من در زندگی چشیدم نچشیده است ، بلکه در همه دنیا هیچ زنی به کرامتی که من رسیدم ، نرسیده است . از سرگذشتم دنیا مرا همین بس که همسر محبوب منتخب خدایم و از سرنوشتم در آخرت این بس که نخستین گرونده اویم و مادر گروندگان به او... سپس در حالی که با خود زمزمه می کرد ادامه داد: - خدایا، نمی توانم نعمتها والطف ترا شماره کنم ، خدایا من از اینکه به دیدار تو شتابم دلتنگ نیستم ، اما بیش از این چشم



دارم تا به نعمتی که بر من می بخشی شایسته باشم.  
در خانه ، سایه مرگ و سکوت و اندوهی سنگین بر سرخدیجه  
و ام کلثوم و فاطمه خیمه زده بود که ناگهان پیغمبر در آمد،  
باچهره ای تابان از امید و ایمان و قدرت روحی و توفیق،  
گوئی سه سال تنهائی و گرسنگی و شکنجه های سنگین روحی  
جز شجاعت و اراده و ایمان بیشتر بر این تن و روح اثری  
نداشته است.

سالهای تیره حصار پایان یافت و خدیجه نجات مسلمانان و  
آزادی همسر محبوب و دختران بزرگوار و وفادارش را به  
چشم دید. و پیغمبر نخستین توفیق بزرگش را بر قریش تجربه  
کرد.

اما تقدیری که مرد را برای تغییر تاریخ ماموریت داده است،  
آسودگی و لذت زندگی را نمی تواند در چهره او ببیند، بیدرنگ  
دو ضربه سخت بر اومی کوبد.

ابوطالب و خدیجه هر دو به فاصله کمی از یکدیگر و فاصله کمی  
از روز آزادی می میرند. ابوطالب، محمد یتیم را بزرگ کرده  
بود و کمبود محبت پدر و ماد و جد مهربانش عبدالمطلب را با  
نوازشها و مهربانیهای فوق العاده اش جبران می کرد، محمد  
جوان راپشتیبان و نگهدار بود و برای او در دستگاه خدیجه  
کاری یافت و در آخر او بود که در ازدواج محمد با خدیجه  
برایش پدری کرد و محمد پیغمبر را همچون سپری بود و با  
نفوذ و شخصیت و تمام حیثیت و اعتبار اجاماعیش از او  
حمایت کرد و حتی سه سال حصار کو سختی و گرسنگی در

حصار را کنار او تحمل نمود. بخاطر او بود که محمد از قتل و شکنجه های هولناکی که پیروان عادی اش بدان محکوم می شدند مصون بود و اکنون ابوطالب، بزرگترین، چه می گویم؟ تنها حامی نیرومند و مهربانش را در برابر خشونت و خطر و کینه شهر از دست داد.

و خدیجه را، زنی که تقدیر بجای همه محرومیتهای که محمدرز زندگی خصوصی داشت او را به وی بخشیده بود. محمد بیست و پنجساله، پس از دوران یتیمی اش و چوپانی و سختی و فقر، در کنار خدیجه ثروتمند و چهل یا چهل و پنج ساله، هم با عشق یک همسر آشنا می شد و هم با ایمان یک همدرد و همفکر و هم در او از سختی فقر و زندگی پناه می جست و هم در کنارش از محبت یک دوست برخوردار می شد و هم کمبودش را از محبت مادر، در نوازشها و حمایت های بزرگوارانه او تشریف می داد.

و بعد که بعثت آغاز شد و طوفان سختی و هراس و خطر و تنهائی و سالهای کینه و دشمنی و کشاکشها و خیانتها، خدیجه بود که از نخستین تماس وحی، تا لحظه مرگ، گام به گام در کنارش و در کنار دل و روحش با او آمد و در تمام لحظاته با او همراه بود و تمام زندگی و عشق و ایمان و فداکاری و همه ثروتش را به او بخشید، در ایامی که به این همه، بیش از هر وقت نیازمند بود.

و اکنون محمد حامی اش، همدم و همدردش، نخستین گرونده اش، بزرگترین تسلیت بخشش و بالاخره مادرفاطمه اش

را از دست داده است و فاطمه مادرش را.  
سختی و شکنجه شدیدتر، ابوطالب رفته بود و پیغمبر، بی دفاع  
در برابر کینه‌ها قرار گرفته بود و کینه‌ها و بغضها از مشاهده  
صبر و پایداری و ایمان محمد و پیروانش ریشه دارتر و  
بی رحم تر شده بود. پیغمبر سخت تنها مانده است، در شهر  
ابوطالب نیست و در خانه خدیجه.

فاطمه اکنون بیشتر معنی و سنگینی این کینه شگفتش را  
احساس می کند که: "ام ابیها" است. وی به هنگامی که  
خواهرانش به خانه‌های شویشان رفته بودند به دامن مادرش  
آویخته بود که:

- مادر، من هیچگاه دوست ندارم خانه دیگری را بر این خانه  
برگزینم، مادر، من هرگز از شما جدا نمی شوم، و خدیجه با  
لبخندی سرشار از ستایش پاسخ داده بود:

- این را همه می گویند و مانیز می گفتیم، دخترم بگذار هنگامش  
برسد. و فاطمه با اصرار:

- نه، من هرگز پدرم را رها نخواهم کرد، هیچکس مرا از او  
جدا نخواهد کرد. مادر ساکت مانده بود.

و اکنون فاطمه احساس می کند که چنین رسالتی دارد، پیمان  
او یک خواست کودکانه نبوده است. ایمان او به رسالتش  
هنگامی جدی تر شده بود که شنیده بود پدرش، دعوت خویش  
را این چنین آغاز کرده است:

ای گروه قریش، خودتان را بازخرید، من در برابر خدا شما  
را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد.

ای فرزندان عبد مناف، من در برابر خدا شما را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد.

ای عباس بن عبدالمطلب، من در برابر خدا تو را...

ای صفیه، دختر عبدالمطلب...

ای فاطمه، هرچه از ثروتم می خواهی بخواه، اما در برابر خدا تو را از هیچ چیز بی نیاز نمی توانم کرد. و فاطمه سرشار از شور و شوق و استواری پاسخ گفته بود:

-آری، آری، ای عزیزترین پدر، ای گرامی ترین داعی.

شگفتا او را در برابر بزرگان قریش و شخصیت های بزرگ بنی هاشم و بنی عبد مناف به نام خطاب می کند؟ او را؟ یک دختر خردسال؟ آنهم تنه و تنها او را از میان خانواده خودش احساس کودکانه و محبت عاشقانه دخترک که بارها تکرار کرده بود که هرگز عروس نخواهد شد و پدر را رها نخواهد کرد. رفته رفته تبدیل به یک پیمان آگاهانه جدی می شود، رنگ یک مسئولیت و ماموریت می گیرد.

نخستین سالهای عمر او بانخستین سالهای بعثت و سختی ها و شکنجه های رسالت توأم است و فاطمه از همه فرزندان محمد از همه فرزندان برای تحمل سخت ترین مصیبت ها و کشیدن بار سختی هائی که رسالت بردوش پدر نهاده است شایسته تر است و خود به این سرنوشت آگاهی دارد و پدر و مادر نیز. روزی خدیجه در آخرین روزهای عمر با نگرانی از آینده به او رو می کند که:

- پس از من دخترکم تو چه ها خواهی دید. من امروز وفردا

کارم در زندگی پایان می یابد و دوخواهرت زینب ورقیه در کنار شوهران مهربانشان آسوده اند و ام کلثوم سن و تجربه اش خیالم را از او آسوده می دارد ، اما تو فاطمه ، غرقه در سختی ها ، آماج رنجها و دردهای پیاپی و روزافزون. و فاطمه که گوئی خود در کشیدن بار سنگین رسالت پدرش سهمی بر دوش گرفته است پاسخ می دهد:

- مطمئن باش ، غم مرا مخور مادر. بت پرستی قریش ، تا آنجا که بخواهد ، قریش را به طغیان می کشد و در آزار و شکنجه مسلمانان تا آنجا که بتواند به بی رحمی و فساوت پیش می رود و جان و دل مسلمانان در پذیرفتن این شکنجه جلیل شاد باد و فاطمه سزاوارتر است که این شکنجه را بچشد ، به آن اندازه که نعمت " دختر پیغمبر بودن " به وی ارزانی شده است و برای برخورداری از محبت و اعزاز وی اختصاص یافته است.

پس از مرگ ابوطالب دشمنی و کینه توزی به اوج رسیده است گروهی از یاران و خویشان نزدیک پیغمبر به حبشه پناه برده اند ، گروهی در زیر شکنجه ها بسر می برند ، سختی و تنهائی و فقر و آزار قریش شدت یافته است ، و اکنون محمد که پنجاه سال از عمرش می گذرد و حیاتش سندان همه ضربه های بی امان شده است ، با فاطمه ، دخترک غمگینش ، تنها زندگی می کند.

اما ... نه ، دست تقدیر ، پسری را نیز ، با داشتن پدر ، به این خانه آورده است و کسی نمی داند که در پس پرده چه نقشی

می بازد؟

علی.

آری علی نباید در خانه پدر ببالد و بپرورد اما باید از کودکی در کار فاطمه باشد و درخانه پدر فاطمه ساخته شود. سرونوشت این کودک ، با سرونوشت این پدر و این دختر پیوندی شگفت دارد.

تاریخ دارد کار خودش را می کند، در آرامشی اسرارآمیز و پر از ابهام ، طرح طوفانی در اندیشه می پرورد که فردا برانگیزد و بت های سخت و سنگ ، نگهبانان اشرافیت و قومیت و انحصار طلبی و تضاد و تبعی، را فروشکند و آتش های فریب روحانیت درباری را در آتشگاه پارس بمیراند و کنگره عظیم کاخ هول را در مدائن فرو ریزد و امپراطوری شهوت و خون و اسارت را در رم، به دریا ریزد و بزرگتر از این همه، در اندیشه و دلها ، زنگار سنت ها و بند عادت ها و چرک خرافه ها و اساطیر پوسیده و تعصب ها و عاطفه ها و عقیده های متعفن ضد انسانی را، همه ، بتراشد و بگسلد و بشوید و " ارزش ها" و " افتخارها" را واژگون سازد، عو کند و در فضای آلوده به افسانه های تبار و نژاد و مفاخر اشرافیت و قدرت و حماسه های قساوت و غارت و پرستش خاک و خون و خان و بت و همه چیز و چیزک ها، موجی از آزادی و برابری و عدالت و جهاد و خود آگاهی برانگیزد و توده گمنام و بی فخر و تبار را بر خداوندان همیشه زمین برشوراند و بجای تاریخ استخوان های پوسیده و سنگ قبرهای

ریخته و سلسله های تیغ و طلا ، تاریخی از خون و حیات و حرکت مردم بنگارد و سلسله های آغاز کند از وارثان این آخرین "چوپان مبعوث" که هریک جبه ای از "شهادت" بر تن دارند و تاجی از "فقر" و عمر را همه یا در میدان نبرد بسرآورده اند و یا در تعلیم خلق و یا در زندان ستم و در این رسالت خطیر تاریخ ، فاطمه نخستین آغاز است و در این کار ، تاریخ به یک "علی" نیازمند است.

این است که دست مهربان فقر ، کودک ابوطالب را داشتن پدر ، به خانه عموزاده می آورد تا روان او با جاهلیت آلوده نگردد تا هنگامی که وحی می رسد وی از نخستین پیام حضور داشته باشد ، تا از لحظه ای که بعثت آغاز می شود ، وی در متن حوادث بیفتد و در کوره رنجها و کشاکشها و اندیشه ها آبدیده شود ، تا در هجرت مسئولیت خطیرش را ایفا کند ، تا در صحنه های بدر و احد و خیبر و فتح و حنین ... تضمین کننده پیروزی انقلاب اسلام باشد و ... تا در کنار فاطمه ، بزرگ شود و بالاخره تا با فاطمه " خاندان مثالی " انسانیت را پدید آرد و تاریخی نو را ، در ادامه کار ابراهیم ، آغاز کند.

ادامه دارد.....

روزها و شب ها این چنین می گذشت و اصحاب ، گرم قدرت و غنیمت و فتح ، و علی ، در عزلت سردش ساکت ، و فاطمه ، در اندیشه مرگ ، انتظار بیتاب رسیدن مژده نجاتی که پدر داده

بود.

هر روز که می گذشت برای مرگ بی قرارتر می شد، تنها روزنه ای که می تواند از زندگی بگریزد. امیدوار است که با جانی لبریز از شکایت و درد، به پدر پناه برد و در کنار او بیاساید.

چه نیازی داشت به چنین پناهی، چنین آرامشی. اما زمان دیر می گذرد. اکنون، نود و پنج روز است که پدر مزده مرگ داد و مرگ نمی رسد.

چرا، امروز دوشنبه سوم جمادی الثانی است، سال یازدهم هجرت، سال وفات پدر.

کودکانش را یکایک بوسید: حسن هفت ساله، حسین شش ساله، زینب پنج ساله و ام کلثوم سه ساله.

واینک لحظه وداع با علی چه دشوار است.

اکنون علی باید در دنیا بماند. سی سال دیگر!

فرستاد "ام رافع" بیاید، وی خدمتکار پیغمبر بود. از اوخواست که:

- ای کنیز خدا، بر من آب بریز تا خود را شستشو دهم، با دقت و آرامش شگفتی غسل کرد و سپس جامه های نوی را که پس از مرگ پدر کنار افکنده بود و سیاه پوشیده بود پوشید، گویی از عزای پدر بیرون آمده است و اکنون به دیدار او می رود.



به امر رافع گفت:

- بستر مرا در وسط اطاق بگستران.

آرام و سبکبار بر بستر خفت، رو به قبله کرد، در انتظار ماند.

لحظه ای گذشت و لحظاتی ...

ناگهان از خانه شیون برخاست.

پلکهایش را فرو بست و چشمهایش را به روی محبوبش که در

انتظار او بود گشود.

شمعی از آتش و رنج، در خانه علی خاموش شد.

و علی تنها ماند.

با کودکانش.

از علی خواسته بود تا او راشب دفن کنند، گورش را کسی

نشناسد، آن دو شیخ از جنازه اش تشییع نکنند.

و علی چنین کرد.

اما کسی نمی داند که چگونه؟ و هنوز نمی داند کجا؟

در خانه اش؟ یا در بقیع؟ معلوم نیست.

آنچه معلوم است، رنج علی است، امشب بر گور فاطمه.

مدینه در دهان شب فرو رفته است، مسلمانان همه خفته اند.

سکوت مرموز شب گوش به گفتگوی آرام علی دارد.

و علی که سخت تنها مانده است، هم در شهر و هم در خانه،

بی پیغمبر، بی فاطمه، همچون کوهی از درد، بر سر خاک

فاطمه نشسته است.

ساعتها است.

شب - خاموش و غمگین - زمزمه درد او را گوش می دهد،

بقیع آرام و خوشبخت و مدینه بی وفا و بدبخت ، سکوت کرده اند ، قبرهای بیدار و خانه های خفته می شنوند. نسیم نیمه شب کلماتی را که به سختی از جان علی بر می آید از سرگور فاطمه به خانه خاموش پیغمبر می برد:

- " بر تو ، از من و از دخترت ، که در جوارت فرود آمد و بشتاب به تو پیوست ، سلام ای رسول خدا".

- " از سرگذشت عزیز تو- ای رسول خدا- شکیبائی من کاست و چالاکى من به ضعف گرائید. اما ، در پی سهمگینی فراق تو و سختی مصیبت تو ، مرا اکنون جای شکیب هست".

" من تو را در شکافته گورت خواباندم و در میانه حلقوم و سینه من جای دادی".

"انالله و انا الیه راجعون".

ودیعہ را بازگرداندند و گروگان را بگرفتند ، اما اندوه من ابدی است و اما شبم بی خواب ، تا آنگاه که خدا خانه ای را که تودر آن نشیمن داری برایم برگزیند.

هم اکنون دخترت ترا خبر خواهد کرد که قوم تو برستمکاری در حق او همداستان شدند. به اصرار از او همه چیز را بپرس و سرگذشت را از او خبر گیر. اینها همه شد ، با اینکه از عهد تو دیری نگذشته است و یاد تو از خاطر نرفته است.

بر هر دوی شما سلام ، سلام وداع کننده ای که نه خشمگین است نه ملول.

لحظه ای سکوت نمود ، خستگی یک عمر رنج را ناگهان در جاننش احساس کرد ، گوئی با هریک از این کلمات ، که از عمق

جانش کنده می شد قطعه ای از هستی اش را از دست داده است.

درمانده و بیچاره بر جا ماند، نمی دانست چه کند، بماند؟ باز گردد؟ چگونه فاطمه را اینجا، تنها بگذارد، چگونه تنها به خانه برگردد؟ شهر، گوئی دیوی است که در ظلمت زشت شب کمین کرده است، با هزاران توطئه و خیانت و بیشرمی انتظار او را می کشد.

و چگونه بماند؟ کودکان؟ مردم؟ حقیقت؟ مسئولیت هائی که تنها چشم براه اویند و رسالت سنگینی که بر آن پیمان بسته است؟

درد چندان سهمگین است که روح توانای او را بیچاره کرده است. نمی تواند تصمیم بگیرد، تردید جانش را آزار می دهد، برود؟ بماند؟

احساس می کند که از هردو کار عاجز است، نمی داند که چه خواهد کرد؟ به فاطمه توضیح می دهد:

" اگر از پیش تو بروم، نه از آن رو است که از ماندن نزد تو ملول گشته ام، و اگر همینجا ماندم، نه از آنروست که به وعده ای که خدا به مردم صبور داده است بدگمان شده ام." .  
آنگاه برخاست، ایستاد، به خانه پیغمبر رو کرد، با حالتی که در احساس نمی گنجید، گوئی می خواست به او می گوید که این " ودیعه عزیز" را که به من سپردی، اکنون به سوی تو باز می گردانم. سخنش را بشنو. از او بخواه، به اصرار بخواه تا برایت همه چیز را بگوید، تا آنچه را پس از تو دید یکایک

برایت برشمارد.

فاطمه این چنین زیست و این چنین مرد و پس از مرگش زندگی دیگری را در تاریخ آغاز کرد. در چهره همه ستمدیدگان که بعدها در تاریخ اسلام بسیار شدند هاله ای از فاطمه پیدا بود. غصب شدگان، پایمال شدگان و همه قربانیان زور و فریب نام فاطمه را شعار خویش داشتند. یاد فاطمه، باعشوقها آزادی و عدالت می‌جنگیدند، در توالی قرون، پرورش می یافت و در زیر تازیانه های بیرحم و خونین خلافت های جور و حکومت های بیداد و غصب، رشد می یافت و همه دلهای مجروح را لبریز می ساخت.

این است که همه جا در تاریخ ملت های مسلمان و توده های محروم در امت اسلامی، فاطمه منبع الهام آزادی و حق خواهی و عدالت طلبی و مبارزه با ستم و قساوت و تبعی بوده است. از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است، فاطمه یک " زن " بود، آنچنان که اسلام می خواهد که زن باشد. تصویر سیمای او را پیامبر، خود رسم کرده بود و او را در کوره های سختی و فقر و مبارزه و آموزش های عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود.

وی در همه ابعاد گوناگون " زن بودن " نمونه شده بود.

مظهر یک " دختر "، در برابر پدرش.

مظهر یک " همسر "، در برابر شویش.

مظهر یک " مادر "، در برابر فرزندانش.

مظهر یک " زن مبارز و مسئول "، در برابر زمانش و

سرنوشت جامعه اش.

وی خود یک "امام" است. یعنی یک نمونه مثالی، یک تیپ ایده آل برای، یک "اسوه" یک "شاهد" برای هر زنی که می خواهد "شدن خویش" را خود انتخاب کند.

او با طفولیت شگفتش، با مبارزه مدامش در دو جبهه خارجی و داخلی در خانه پدرش، خانه همسرش، در جامعه اش، در اندیشه و رفتار و زندگیش، "چگونه بودن" را به زن پاسخ می داد.

نمی دانم از او چه بگویم؟ چگونه بگویم؟

خواستم از "بوسوئه" تقلید کنم، خطیب نامور فرانسه که روزی در مجلسی با حضور لوئی، از "مریم" سخن می گفت. گفت، هزار و هفتصد سال است که همه سخنوران عالم درباره مریم داد سخن داده اند.

هزار و هفتصد سال است که همه فیلسوفان و متفکران ملتها در شرق و غرب، ارزشهای مریم را بیان کرده اند. هزار و هفتصد سال است که شاعران جهان، در ستایش مریم همه ذوق و قدت خلاقه شان را بکار گرفته اند.

هزار و هفتصد سال است که همه هنرمندان، چهره نگاران، پیکره سازان بشر، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندی های اعجازگر کرده اند.

اما مجموعه گفته ها و اندیشه ها و کوششها و هنرمندیهای همه در طول این قرنهای بسیار، به اندازه این یک کلمه نتوانسته اند عظمت های مریم را باز گویند که:

"مریم مادر عیسی است".

ومن خواستم با چنین شیوه ای از فاطمه بگویم، باز درماندم:

خواستم بگویم: فاطمه دختر خدیجه بزرگ است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که: فاطمه دختر محمد (ص) است

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که : فاطمه همسر علی است.

دیدم که فاطمه نیست.

خواستم بگویم که : فاطمه مادر حسنین است.

دیدم که فاطمه نیست .

خواستم بگویم که : فاطمه مادر زینب است.

باز دیدم که فاطمه نیست.

نه ، اینها همه هست و این همه فاطمه نیست.

فاطمه ، فاطمه است .